



زنده به گور



نریمان مثل هر روز باز دیوانه بازیشو شروع کرده بود. چند وقت بود که توی حال خودش نبود و دست به کارای عجیب و غریب می زد. امروزهم شروع کرده بود به شکستن ظرفهای ویزرین مامان که با چه وسواسی هر کدام از اینارو از په گوشه دنیا خریده بود.

همه ما از اعتیاد نریمان خیر داشتیم. می دونستیم چند وقته که شیشه مصرف می کنه . اما نمی دونستیم چه کار کنیم، وقتی که مرد خونه ما نریمان بود... پدر چند سال پیش فوت کرده بود، منم یک سالی می شد که از بابک جدا شده بودم و با پسر کوچکم پرهام به خانه پدری برگشته بودم و باید با نریمان که چند سالی ازمن کوچکتر بود و بعد از فوت پدر به دام اعتیاد افتاده بود می ساختم ... بعد از اینکه صدای شکستن ظرفها تمام شد و مطمئن شدم که نریمان آرام گرفته و دیگر صدایی تولید نمی کنه، هدفون را از اوری گوش پسرک سه ساله ام برداشتم . به چشمان سیاه برقاش خیره شدم ، آخ که چقدر دوستش داشتم . اشکهایم را پاک کردم پسرکم را در فضای بازیش قرار دادم و از اتاق خارج شدم . تکه های خرد شده کریستال هاج جاج پخش شده بود .

صدای گریه ریزی از آشپزخانه به گوش می رسید. مادر بود که پشت این آشپزخانه زانو بغل زده بود و اشک می ریخت دلم به درد آمد بغضم را فرو خوردم زیر لبی پرسیدم ، کجاست؟ به پذیرایی اشاره کرد . سرم را بلند کردم چیزی دیده نمی شد جلوتر رفتم . نریمان پشت کاناپه دراز کشیده بود به سمتش رفتم ، وای چه صحنه ای بود ... او روی خرده شیشه ها خوابیده و از جای جای پششش خون می چکید ! باورم نمی شد ، او بگونه ای خوابیده بود که انگار هفتاد پادشاه را به خواب می بیند !!!... روزها و شبهای ما همین گونه جهنمی می گذشت و هر روز از نریمان یک کار وحشتناک تر سر می زد و تنها کاری که می توانستیم انجام دهیم این بود که در این شرایط دم بدشتن ناشیم چون دیده بودم که هر وقت مامان می رفت تا جلوی او را بگیرد چگونه کنکش می زد و من از ترس اینکه سرپرهام بلایبی بیاید ، در اتاق می ماندم تا آشوب تمام شه و مامان بیچاره هر گوشه ای بود خودشو مخفی می کرد . از نریمان هر کاری سر می زد . مثلا سر میز

غذا یکدفعه شروع می کرد به داد و فریاد که چرا ظرف غذاییش پر از حشره های وحشتناک وموذیه؟! ... وای اون موقع فکر کنید که چه حالی به ما دست می داد یا مثلا می باره ... هم من و هم مامان می دونستیم خود نریمان خیلی بیشتر از ما ادیت می شه . شما فکر کنید که همیشه احساس می کنی شرایط دم بدشتن ناشیم چون دیده بودم در و دیوار بهت فشار می آره و خلاصه هر چیز زجر آوری ... من که این چیزا تو می دونستم بیشتر دلم برای نریمان می سوخت و تنها چیزی که آرامش می کرد این بود که نریمان با پرهام خوب بود و هیچ طوری او آزار نمی داد .

اوایل که نریمان زیاد درگیر نشده بود خیلی سعی کردم درمانش کنم ولی کسی رو نداشتم که بتونه بهمون کمک کنه . من و مامانم که زورمون بهش نمی رسید، تو ایرانم هیچ فامیل نزدیکی نداشتم که نریمان ازش حساب ببره و حالا اونقدر درگیر شده بود که نمی شد گفت قابل درماته ... نندانهایش به طرز وحشتناکی بنفش شده و لته هاش اونقدر له شده بود که دندوناش لق می زد .

پوست بازوهاش له شده و پشتش کرم زده بود !! اعمال وحشتناکی ازش سر می زد ... وقتی توی این وضعیت اسف بار زندگی می کردم یاد دوستان دبیرستان می افتادم، دوست صمیمی ام سوسن چقدر خجالت

می کشید از اینکه پدرش تریاکیه یا خاطره چقدر غصه می خورد که برادرش مشروب می خوره و مست می کنه .

اونوقت من با غرور سروبالا می گرفتم از اینکه از په خانواده درست و حسابی ام ؛بابای مهندس ،مادر قجری و فامیلی که در ینگه دنیا سر می کردن، آخ که چه دورانی داشتم... و حالا اینجا غریب و تنها مجبور شدم به خاطر وضعیت نریمان خودمان را از همه پنهان کنیم از تهران به بندر آمدیم تا در تبعید گاه خودمان روحمان را دفن کنیم ... اون روز صبح نریمان دانما گریه می کرد و می گفت : از آسمون بهش فشار می آد ! پرهام بهونه می گرفت که برای صبحونه شیرسویا می خواد .

خیالم راحت بود که مامان خونه است اومدم پایین ولی سوپر سر کوچک شیرسویا نداشتم می خواستم برگردم اما یاد اشکهای درشت پرهام جلومو گرفت . دوتا کوچک بالاتر به هایپر مارکت بود و به راحتی می توانستم هر چه می خواهم تهیه کنم . بعد از خریدم به خونه اومدم اما هر چی در زدم کسی درو باز نکرد به خودم لعنت فرستادم که چرا کلید برداشتم که صدای جیغ های مامانم به گوش رسید ! به طرز وحشتناکی فریاد می زد و التماس می کرد . صدای ضجه های مامان به طرز وحشتناک بود که مور بر تنم راست می کرد . هر چی به در می کوبیدم فایده ای نداشتم که یگدغه و ناگهانی فریاد های مامان قطع شد .

ذهنم باز مونده بود نمی دونستم باید چی کار کنم که صدای پرهامو شنیدم اونقدر نزدیک که انگار به در چسبیده دایی، مامانی رو انیت نکن ... دایی... صدای فریادهای لیدنم به دلم چنگ می انداخت ندانهایم کلید کرده بود هیچ کاری نمی توانستم بکنم بازانو روی زمین افتادم ، آخ ازش حساب ببره و حالا اونقدر درگیر شده بود که نمی شد گفت قابل درماته ... نندانهایش به طرز وحشتناکی بنفش شده و لته هاش اونقدر له شده بود که دندوناش لق می زد .

پوست بازوهاش له شده و پشتش کرم زده بود !! اعمال وحشتناکی ازش سر می زد ... وقتی توی این وضعیت اسف بار زندگی می کردم یاد دوستان دبیرستان می افتادم، دوست صمیمی ام سوسن چقدر خجالت

کردم پرهام ... توان اینکه پشت در را نگاه کنم نداشتم چشمانم را فشردم آرام قدم به داخل گذاشتم.

در را به آرامی بستم صدای قیز قیز در روی اعصابم خنج می زد چشمانم را آرام گشودم ، رنگ قرمز خون چشمانم را آزدید نگاهم را به سمت قطره های خون کشیدم ، وای، وای... سر پرهام کو؟! نریمان جانی شدیم به خاطر وضعیت نریمان خودمان را از همه پنهان کنیم از تهران به بندر آمدیم تا در تبعید گاه خودمان روحمان را دفن کنیم ... اون روز صبح نریمان دانما گریه می کرد و می گفت : از آسمون بهش فشار می آد ! پرهام بهونه می گرفت که برای صبحونه شیرسویا می خواد .

خیالم راحت بود که مامان خونه است اومدم پایین ولی سوپر سر کوچک شیرسویا نداشتم می خواستم برگردم اما یاد اشکهای درشت پرهام جلومو گرفت . دوتا کوچک بالاتر به هایپر مارکت بود و به راحتی می توانستم هر چه می خواهم تهیه کنم . بعد از خریدم به خونه اومدم اما هر چی در زدم کسی درو باز نکرد به خودم لعنت فرستادم که چرا کلید برداشتم که صدای جیغ های مامانم به گوش رسید ! به طرز وحشتناکی فریاد می زد و التماس می کرد . صدای ضجه های مامان به طرز وحشتناک بود که مور بر تنم راست می کرد . هر چی به در می کوبیدم فایده ای نداشتم که یگدغه و ناگهانی فریاد های مامان قطع شد .

چشمهایم در کاسه دو دو می زد در معده ام احساس سوزش شدیدی داشتم... دیگر چیزی یادم نمی آید . این اینکه چگونه همسایه ها پلیس را خبر کردند؟ چگونه مادر و پرهام را دفن کردیم؟ و چگونه نریمان توانستم بکنم بازانو روی زمین افتادم ، آخ ازش حساب ببره و حالا اونقدر درگیر شده بود که نمی شد گفت قابل درماته ... نندانهایش به طرز وحشتناکی بنفش شده و لته هاش اونقدر له شده بود که دندوناش لق می زد .

پوست بازوهاش له شده و پشتش کرم زده بود !! اعمال وحشتناکی ازش سر می زد ... وقتی توی این وضعیت اسف بار زندگی می کردم یاد دوستان دبیرستان می افتادم، دوست صمیمی ام سوسن چقدر خجالت

تاریخچه حیوانات:



تاریخ تکامل اسب‌ها هنوز به طور دقیق مشخص نمی‌باشد.

به‌طورمقاله، زمان جدا شدن گونه‌های الاغ (اکوس) آسینوس)، اسب‌های وحشی (اکوس فروس) و گورخرها و اسب‌های اهلی (اکوس گابالوس) معلوم نیست. همچنین مشخص نیست گونه اسب‌های اهلی حاصل انتخاب طبیعی هستند یا انتخاب مصنوعی توسط انسان. قدیمی ترین سنگواره‌های مربوط به این گونه به هفت هزار سال پیش از میلاد بازمی‌گردند.

ابتدا اسب به منظور تهیه غذا شکار می‌شده‌است، ولی به مرور زمان انسان آن را به فرمان خود در آورد و برای تهیهٔ شیر و گوشت، و نیز حمل و نقل، آن را پرورش داد. قدیمی ترین آثاررام کردن اسب‌ها در اروپای شرقی، شمال قفقاز و آسیای مرکزی یافت شده‌اند. پرورش و تربیت اسب‌ها به مرور زمان اهمیت ویژه‌ای یافت و انسان به دسراژ و اصلاح نژاد پرداخت.

نژادهای مختلف
نژادهای اسب بسیار فراوان و متفاوت است. این فراوانی حاصل آمیختگی اسب‌ها توسط انسان، و نیز انتخاب طبیعی می‌باشد. به‌طورکلی اساس جدا کردن اسب‌ها از پونی‌ها، قد آن‌ها می‌باشد. قد اسب (بلندی جدوگا‌ه) باید از ۴۸٫۱ متر بیشتر باشد. با این وجود استثنا نیز داریم.

اسب

کوچکترین

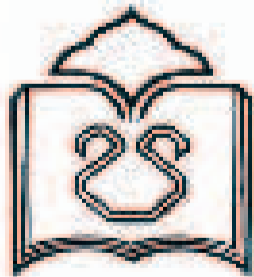
خراشی

می تواند

سلامتی شما را

به خطر اندازد.

◀ **روابط عمومی دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی درمانی هرمزگان (کمیته آموزش همگانی سلامت)**



نقش مردم فین در پیشرفت استان هرمزگان

اوایلین جشنواره هنری آداب سنتی مردم فین

(پنج شنبه و جمعه) ۱۴ - ۱۳ اسفند ۱۳۸۸

فین – استان هرمزگان



مزمزه های دلتنگی

بنام آنکه هستی را آفرید

"زندگی"

برای خودش چرا زندگی با ما اینجوری تا می کنه که دوستانمون رو ازمون می گیره و فقط حسرت دوریشون روبه دلمون می ذاره؟
چرا زندگی با ما اینجوری تا می کنه که قدر داشته هامون رو ندونیم و غصه نداشته هامون رو بخوریم؟
چرا زندگی با ما اینجوری تا می کنه که برای رسیدن به زندگی صادقانه ، وادارمون می کنه دروغ بگیم، حتی به خودمون؟
چرا زندگی اینجوری با ما تا می کنه که دلمون نمی خواد کسانی رو ببینیم که دلمون براشون تنگ میشه؟

چرا زندگی اینجوری با ما تا می کنه که دلمون همون لحظاتی هست که آرزو می کنیم زودتر بذارند تا بشهون برسیم؟
همون عشق گم شده ی ماست که عاشق هر چیزی می شیم جز اون تا بتونیم بهش برسیم؟
همون دلبستگی هایی هست که از وابسته شدن بشهون می ترسیم؟
همون شیرینی هست که به سختی بهش می رسیم و به تلخی از دستشون می دیم؟
همون هست که وقتی ازش فرار می کنیم خودش را به ما می چسبونه و وقتی که به دنبالش می دویم از دستمون فراری کنه؟

زندگی چیزی نیست جز همینهایی که دور و برون هست
زندگی چیزی نیست جز کسانی که به روزعاشق هم بودیم و حالا برای هم شدید یک عادت
زندگی چیزی نیست جز کسانی که به روز همدم هم بودیم و حالا اصلا همدیگه رو نمی بینیم هر چند ظاهرا بهم نزدیکیم
زندگی چیزی نیست جز آرزوهایی که دست نیافتنی شدند اگر چه همراهمون هستند
زندگی چیزی نیست جز دوستانی که باهامون هستند اگر چه از ما دورند
زندگی چیزی نیست جز همینهایی که مثل جمون دوستشون داریم ، داریم بزرگشون می کنیم ، اگر چه ما به دنیا نیاوردیمشون
زندگی چیزی نیست جز همون چیزهایی که دارند ما رو ذره ذره بزرگ می کنند اگر چه معنی بزرگ شدن رو نمی دونیم
چرا زندگی با ما اینجوری تا می کنه که نه می تونیم بهش امید وار بشیم و نه می تونیم ازش نا امید باشیم؟
چرا زندگی با ما اینجوری تا می کنه که نه می تونیم بهش وابسته بشیم و نه می تونیم ازش چشم ببوشیم؟
چرا زندگی با ما اینجوری تا می کنه که همراهمون، واقعاً زندگی چیه؟

کج..... شریف

قاب هفته

◀ **ضبط صدها اسلحه سرد در کنکاش دیگر نیروهای انتظامی استان**



▼ **ممنوعیت استفاده از وسایل موتوروی غیر مجاز**

▼ **بدون شرح!**



▼ **ویترینی از اسلحه سرد قاچاقچیان در بندرعباس ترازدی دنباله دار ترویج فرهنگ مبتذل غرب !**



● کمیته علمی همایش:

بندرعباس، ابتدای آزادگان، جنب مخابرات شهید قندی، مرکز آموزش علمی

کاربردی بندرعباس شماره یک-

تلفکس: ۰۷۶۱-۳۳۵۱۰۰۸

● دبیر خانه همایش:

بندرعباس: آزادگان، خیابان جدید ۳۰متری نایبند شمالی، طبقه

فوقانی هایپر مارکت-تلفکس: ۰۷۶۱-۳۳۵۱۳۹۳

صندوق پستی:۳۹۳۵-۷۹۱۴۵

www.fin-bnd.ir

www.uast.bandar۱.ir

Enail:info.....bandar۱.ir